

آسمان آذر

زکيه اكبرى

سرشناسه : اکبری، زکیه
عنوان و نام پدیدآور : آسمان آذر / زکیه اکبری.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978-964-193-233-8
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۴۷۱۷۸۴۹

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

آسمان آذر

زکیه اکبری

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ:

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978 - 964 - 193 - 233 - 8

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

هر روز، هر شب، کنج تاریک اتاقش تو طبقه ششم آپارتمان دورترین
مجتمع این شهر، می‌ریزه خاطرات تلخ‌شو از پنجره بیرون؛

اما دیوارا پرده سینمان واسه رسواترین عاشق در...

روزگارش شده حسرت و درد،

پر شده وجودش با این افکار زرد...

قصه‌های همیشه تکرار

دردایی که نمی‌شن انکار

تختی که شده جای بازی واسه کابوسای شبونه انگار

آسمون خاکستری پشت شیشه

که دیگه هیچ وقت عوض نمی‌شه

گیر کرده تو ماه آذرو می‌خواد

ابری بمونه واسه همیشه.

روزگارش شده حسرت و درد،

پر شده وجودش با این افکار زرد...

بچگی شو...

تمام سادگی شو جا گذاشته تو دستای سرد یک مرد!^(۱)

مثل همیشه روزمرگی و تمام. آخرین بیمار مطب را ترک کرد.
هوا تقریباً تاریک شده و غروب دلگیر پائیزی فضای اتاقم را پر کرده
بود. سالاری به در زد و گفت:

– خانوم بازم دیرتر می‌رید؟

همان‌طور پشت به او درحالی‌که از پنجره خیابان را تماشا می‌کردم، سر
تکان دادم که یعنی «آره» و چه عالی بود که کنجکاوی نمی‌کرد. چقدر
خوب بود که دلیل این ماندن‌های گهگاه خارج از ساعت کاری را
نمی‌پرسید!

صدایش را از بیرون شنیدم.

– چراغ هم خاموش؟

با اینکه جوابم سکوت بود، مثل برنامه‌ی همیشگی چراغ‌ها را
خاموش کرد. در را بست و صدای قدم‌هایش در راهرو پیچید. سردم بود.
شنل بافت را بیشتر دورم پیچیدم و منتظرشان شدم.
پرده لوردراپه را به حالت کرکره‌ای درآوردم تا بهتر خیابان خاکستری
را ببینم.

بارانی که از صبح نم‌نم می‌بارید، در یک لحظه، وحشی و تبدیل به
سیل شد. مات‌زده به خیابان خیره شدم. سالاری را دیدم که کلاه
سوئیشرتش را روی سرش انداخت و قدم تند کرد تا خودش را به پرایدش
برساند. شاید تنها کسی بود که کمی از او خوشم می‌آمد. مدتی که باهم

بودیم هیچ حرفی نمی‌زدیم. هر دو بیشتر می‌دیدیم و فکر می‌کردیم.
استارت زد و مثل رانندگان حرفه‌ای با یک تیکاف از پارک درآمد.
نگاهی به ساعت مچی انداختم؛ هفت و پانزده دقیقه. دیر کرده بودند...
آرامش و سکوت و تاریکی مطب کم‌کم چشمانم را خمار کرد.
دلم می‌خواست در همین خلسه باقی بمانم؛ اما باید سرحال می‌شدم
تا توانی برای این جراحی داشته باشم.
گاهی خارج از تیم کاری، در مطب می‌ماندم و کارهای ممنوعه را در
آن زمان انجام می‌دادم.

دستکش‌های لاستیکی کثیف را پشت‌ورو درآوردم و داخل سطل
انداختم. دخترک دلش نمی‌خواست تکانی به خودش بدهد. همان‌طور
ملحفه را به پنجه گرفته بود و چشمانش را با درد بسته بود. همراهش مدام
زیرگوشش وزوز می‌کرد. بدون آنکه تمایلی برای شنیدن حرف‌هایش
داشته باشم به سمت جالباسی رفتم و آهسته آماده شدم. با قدردانی
گفت:

– خیلی ممنونم خانوم دکتر، اگه مشکلی برایش پیش اومد زنگ
می‌زنم.

باسرفه شدیدی که می‌دانستم اخم پررنگی روی صورتم انداخته
مقطع گفتم:

– فعالیت نکنه، چند روز... ابع...

سر تکان داد و دوباره گفت:

– چشم، چشم. ممنون واقعاً.

زیر بازوی خواهرش را گرفت و آرام آرام راه افتاد. خم شدم و دسته

کلید را از کتف برداشتم و پشت‌شان راه افتادم. ناخواسته می‌شنیدم که
خواهرش را دلداری می‌داد.

– هیچی نمی‌شه...

– بدبخت شدم.

– نشدی. هیچی نمی‌شه، نترس.

– بهروز! وای خدا...

– اصلاً روحشم خبردار نمی‌شه! الانم که می‌ریم ویلا، قشنگ چند
روز می‌مونیم تا اوکی بشی.

به در خروجی که رسیدیم؛ مسیرم را جدا کردم و به سمت پارکینگ
رفتم.

برایم فرقی نمی‌کرد چه کاری می‌کنم. هرچه بود، درآمدش برای من
کافی بود. دو سال پیش تصمیم گرفتم خارج از محدوده درس‌هایم؛ دوره
این کارها را ببینم. به حدی راه افتاده بودم که گاهی سه چهار جراحی
پشت هم انجام می‌دادم.

از شدت ضعف و سرما پاهایم درست روی پدال‌ها نمی‌ماندند و
لرزش خفیفی از جلوی ران درست تا میچ پا حس می‌کردم. اصلاً متوجه
نشدم چطور راه خانه را طی کردم، خصوصاً با این باران که چیزی نمانده
بود برف پاک‌کن‌ها را خرد کند.

همین که به خانه رسیدم و خواستم کلید را به در بیندازم، فرنگیس در
را باز کرد. با اخم نگاهش کردم.

– سلام خانوم!

سرم را پائین انداختم و همان‌طور خمیده و بی‌حال وارد شدم. دنبالم
آمد و گفت:

– غذاتونو آماده کردم.

به او گفته بودم دیگر نیاید. قرار بود کلیدها را تحویل نگهبانی بدهد؛ اما بازهم قیصر در رفته بود. به اتاقم رسیدم ولی همچنان دنبالم می‌آمد. آرام برگشتم و تنها نگاهش کردم.

– خانوم جان...

دلم نمی‌سوخت! پررو بود و چشمان سبزش را دوست نداشتم. نگاهم به خال گوشتی کنار بینی‌اش افتاد. سکوت‌م انگار پرروترش کرد! با لحنی فوق‌العاده طلبکار گفتم:

– خانوم من گرفتارم... خب! نمی‌تونم تمام وقت پیام که!

تعجب نکردم. این دنیا به من نشان داده بود هیچ چیز از هیچ‌کس بعید نیست. فرنگیس مظلوم‌نما حق به جانب مقابلم ایستاده بود و بلبل‌زبانی می‌کرد. این برای من چیز شگفتی نبود!

حتی نگاه کردن به او مضمئزم می‌کرد چه برسد به هم‌کلام شدن. وارد اتاق شدم و به سمت پنجره‌ی بازش رفتم. سرمای شدیدی به جان من و اتاق افتاده بود. زیر لب زمزمه کردم: «این در چرا بازه؟»

با یک حرص خاص پرده را جمع کردم تا بتوانم پنجره را ببندم. چشمم به یاکریم کز کرده از سرما افتاد؛ داخل آمده و لبه‌ی پنجره نشسته بود. دستم را جلو بردم و بدن گرم کوچک و لرزانش را حس کردم.

بیرون گذاشتمش و پنجره را بستم. فرنگیس با لحن دلخوری گفت:

– خانوم جان گناه داره، سردشه! من پنجره رو نیستم بخاطر همون...

آخه می‌ترسید اگه می‌رفتم جلو، حالا تو این سرما می‌خواست بره بیرون. تو این هوا حالا می‌خوا...

آه... کاش قدرت تکلم را از انسان‌ها می‌گرفتند. کاش کلاً لال دنیا

می‌آمدیم.

– خانوم جان، من فردا هم پیام دیگه؟

آهسته شالم را از سرم کشیدم و به سمت آینه رفتم.

– پیام؟

چشمانم مات تصویرم بود و آهسته دکمه‌های بافت را باز می‌کردم.

– خانوم جان؟

فردا چندم بود؟ سه جراحی پشت هم... وای...!

وقت تعویض شلوارم بود؛ اما متوجه شدم که فرنگیس همان‌طور

سمج نگاهم می‌کند.

بالاخره نگاهش کردم و با صدای خش‌داری که باعث شد سرفه‌ای

کنم تا صاف شود گفتم:

– برو بیرون.

چشمانش از این مخاطب قرار دادنش درخشید و با سماجت گفت:

– فردا پیام؟ میام دیگه... خواهش کنم خوبه خانوم جان؟ من که همه

کارا رو انجام می‌دم! فقط شبا زودتر برم خونه پیش بچه‌ها... گناه دارن.

چرا من نمی‌توانستم حرف بزنم؟ مشکل از من بود یا دیگران زیادی

حرف می‌زدند؟ وجود سالاری؛ منشیم، مرا به شک می‌انداخت، چرا که

نشان داده بود مثل من هم پیدا می‌شود. پس بین من و سالاری و دیگران

کدام نرمال بودیم؟

– میام، قول می‌دم بطری آب هم بذارم. یادم می‌مونه دیگه... امشبم

گذاشتم. به خدا من به این کار نیاز دارم.

کلافه‌ام کرد. بدم می‌آمد با این جماعت دهان به دهان شوم. همین هم

شد که بدون توجه به اینکه رویش باز می‌شود؛ شلوار راحتی از کمد

برداشتم و خواستم عوض کنم که خودش رفت.

اما کوتاه که نیامد، مخم را برد! از همان بیرون ادامه داد:

– صابرو می‌خوان ببرن کمپ، باید کار کنم. مجبورم. کسی به اندازه شما به من پول نمی‌ده.

آهسته روی تخت دراز کشیدم و ساعدم را روی پیشانی گذاشتم.

دوباره داخل شد و بالای سرم ایستاد.

– چی کار کنم خانوم؟

بزاقم را فرو دادم و با چشمان بسته، آرام گفتم:

– کیلیدا رو بذار بعد برو.

چیزی نگفت. لرزم گرفت. می‌چاله شدم و او آرام گفت:

– از صبح ساعت هفت میام تا ساعت پنج! این بس نیست؟! تا ده شب وقتی کاری نیست چی کار کنم!؟

درد من این بود که از خودش و شخصیتش خوشم نمی‌آمد. من یک ربات می‌خواستم. یک آدم که مثل ربات سرش در لاک خودش باشد. فضول نمی‌خواستم که گاهی در روزهای تعطیل؛ وقتی خانه هستم، از صبح روی مغزم اسکی کند.

فهمید سردم شده است. در همان حال که التماس می‌کرد، پتو را از پائین تخت برداشت و رویم کشید.

ناخواستہ بود؛ می‌دانم اما به هرحال گنده‌تر از دهانش حرف زد.

– خانوم جان، آخه چرا انقدر افسرده‌این؟ همین کارا رو کردین آقا فراری شد دیگه!

ناباور چشم باز کردم که ادامه داد:

– نه که خدایی نکرده فضولی کنما! وقتی کار می‌کنم اینجا روزی صد

مرتبه مادرتون تماس می‌گیرن، بالاخره می‌ره رو پیغام‌گیر می‌شنوم... از آقاتون می‌گن؛ ایمان...

نمی‌دانم چهره‌ام را چطور دید که تصور کرد مشتاق شنیدن حرف‌هایش هستم، چرا که با حس و حال تازه‌ای روی دستش زد و ادامه داد:

– الهی... پشیمونین خانوم؟ آخ می‌فهمم، هر چیه جفت آدمه. صابر الان معتاده؛ اما بازم دوریش منو می‌کشه والا. مادرتون می‌گن چند سالی می‌شه از شهرستان او مدین نه؟!؟

خندید و همچنان افزود:

– یعنی شمام مثل ما بودین؟

صاف خوابیدم و خیره به سقف گوش دادم. فکر کرد مشتاقم؛ اما من داشتم ظرفیتم را پر می‌کردم تا جانانه بیرونش کنم. آخر آستانه تحملم بالا رفته بود. طول می‌کشید عصبی شوم. او هم این سکوت را خوب تعبیر کرد و مادرانه بالای تخت نشست.

– مرد هرچی هم که باشه سایه سره دختر جان. حالا که دیگه طلاق گرفتی تموم شده رفته. دیگه غصه شو نخور... مادرت که انقدر قربون صدقش می‌ره! دلت او مد دلشو بشکنی!؟

به این فکر کردم که «خانوم جان» تبدیل شد به دوم شخص مفرد!

– آخه این تجملات، این زندگی، بدون عشق می‌شه؟! به درد می‌خوره اصلاً؟ حالا عزیزم شهرستانی بوده که بوده! تو مگه خودتم نبود؟ تازه شنیدم مهندسی می‌خونده خودشم! دردت چی بوده؟

چشم بستم و آرام گفتم:

– خفه شو!

شوکه شد. از روی تخت بلند شد و متعجب گفت:

— با منی؟!

چشم باز کردم و بدون چرخاندن سرم، از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:

— کیلیدا رو بذار و گم شو.

ای جماعت پررو، هان! لیاقت ندارند؛ مردم لیاقت ندارند. رفتارهایشان بیشتر ثابت می‌کرد که کار من درست است! با پررویی تمام گفتم:

— هه! چه با کلاسی! دیوونه بی اعصاب، تو دکتری؟! تو خودت دکتر لازمی. با اون لبای کبودت. بی شعور نفهم!

پاکوبان از اتاق خارج شد و یک مشت اراجیف به زبان دیارش که متوجه نمی‌شدم ردیف کرد و در واحد را کوبید. حیف که حوصله نداشتم جواب بدهم.

به پهلو خوابیدم و چشمم به تلفن روی پانختی افتاد. حوصله چک کردن پیام‌ها را نداشتم. چه پیامی جز اعتراض و ناله و نفرین؟ با این حال دستم را تا شاسی قرمز رنگ پیش بردم و پیغام‌هایم را چک کردم.

«لطفاً بعد از شنیدن صدای بوق پیغام خود را بگذارید.»

«آلو؟ می‌دونم درخواست احمقانه‌ای دارم... آگه می‌شه و خدایی نکرده به شخصیت‌تون برنمی‌خوره، یه زنگ به من بزنین. نمی‌دونم اصلاً می‌شناسیم یا نه، هه! من خواهرتم. محض اطلاع‌تون دکتر!»

«لطفاً بعد از شنیدن صدای بوق پیغام خود را بگذارید.»

«نمی‌خواستم نفرینت کنم، خودت باعث شدی. مادرت که ازت

ناراضی باشه؛ می‌خوام صدسال سیاه اون تحصیلات و مال و مقام و زندگی آنچنانی رو نداشته باشی. ای خدا چه گناهی به درگاهت کردم اینو انداختی تو دامن من؟! ای کاش لال می‌شدم و اون موقع که قبول شدی این‌جوری پشتت در نمی‌اومدم و ازت دفاع نمی‌کردم که بری... لعنت به من. لعنت به اون شهر خراب شده که از این‌رو به اون‌روت کرده! که جنبه‌شو نداشتم؛ که ذات و اصلت یادت رفت. افع افع... خدا... ببین آذر؛ آه من، آه اون پسر، آه بی‌بی، آه همه‌مون می‌گیردت!»

مغز تیلیت شده‌ام فرمان تکمیل ظرفیت داد. انگشتم را طولانی مدت روی دکمه قطع فشردم و منتظر باقی ابراز لطفش نشدم.

تمام شد. بازهم اتاق و تمام وسایلیش؛ با نقاب‌های سرد و ساکت‌شان خیره خیره نگاهم کردند. یک دور همه‌شان را از نظر گذراندم و این‌بار در حضور خودم، خواهر همیشه شاکی و ناصحم تماس گرفت.

«لطفاً بعد از شنیدن صدای بوق پیغام خود را بگذارید.»

«به خدا می‌دونم خونه‌ای. یه لحظه فقط جواب بده همین.»

روی اسپیکر زدم.

— چیه؟

— به‌به خوبین؟

سکوتم را که دید ادامه داد:

— نگو حرفای پونه درسته.

با بی‌حالی گفتم:

— پونه کیه؟

از شدت هیجان و عصبانیت صدایش خندان جلوه می‌داد.

— پونه کیه؟! وای خدا! پس حرف همه درسته! چرا حسین رو بستری

نکردی؟! امروز برگشتن گفتن اصلاً خودتم آفتابی نکردی.

— بیمارستان مسئول این کاراست نه من.

— یعنی تو نمی‌تونستی دست‌شون رو بگیری؟! واسه تو کاری داره؟! بدبخت ته تهش همه تو یه متر جا می‌خوابیم، چرا انقدر پست فطرت شدی؟! نمی‌خوام حرفای مامان رو بزنی؛ اما واقعاً نمی‌تونم ساکت بمونم. یعنی یه شهرو، یه دانشگاه انقدر عوضت کرد؟! تا این حد؟! اصلاً الان دعوا ندارما! پونه و حسین رو رد کردی؟ به درک! اصلاً من دردم این چیزا نیست.

نفس دردناکی کشید و ادامه داد:

— درد من تموم شدن توئه! نابود شدن، اون بدبخت چی کشید از دستت؟! ساده بود؟ شهرستانی بود؟ آفت داشت واسه‌ات؟! همین؟ چطور موقعی که خودتم هیچی نبودی التماس می‌کردی ازدواج کنین؟! این شد زندگی؟ این شد آ...

او هم زیادی حرف می‌زد؛ مثل مادرم! بازهم انگشتم را روی دکمه قطع فشردم و تمام.

از اینکه روزی در این ایل و طایفه شلوغ زندگی می‌کردم؛ حس چندش خاصی وجودم را گرفت. کاش می‌شد از اول متولد شوم. کاش می‌شد رگ و ریشه را هم عوض کرد.

پشت به در ورودی مطب، روبه پنجره ایستاده بود و سیگار دود می‌کرد. صدای قدم‌هایم را که شنید، آهسته برگشت.

روزها رسماً مگس می‌پرانندیم! عمومی خوانده بودم. کاروکاسبی عمومی کساد بود؛ اما نه برای منی که کار دیگری داشتم. این مطب و

پروانه‌ی طبابت چیزی جز یک سیاه‌بازی نبود. من درآمدم را داشتم و خیالم از این بابت راحت بود. سالاری هم به رویم نمی‌آورد که چه کاری می‌کنم! تنها می‌دیدم که صبح به صبح اتاق جراحی مرتب است. سطل زیاله خالی و همه چیز امن و امان.

دست‌هایم را بغل گرفتم و آهسته گفتم:

— می‌تونی بری...

سیگارش را در نعلبکی روی میزش خاموش کرد و بی‌هیچ حرفی به آبدارخانه رفت. برگشت و کیفش را برداشت و گفت:

— فردا می‌بینم‌تون.

بازهم برایش سرتکان دادم و با صدای بسته شدن در به اتاقم برگشتم. سه نوبت وقت داده بودم. دوتای اول باهم رسیدند. در واحد را باز گذاشتم و خودم رفتم تا آماده بشوم. دستکش را به دست کردم و جلوی در ایستادم. چهار نفر بدون هیچ حرکتی به من زل زده بودند و پرسشگر نگاهم می‌کردند.

— بیمار کدومان؟

با تته‌پته دو نفر را نشان دادند.

— خب؟ زندگی کیلی کدوم بود؟

یکی شان با ترس گفت:

— من...

— بیا اینجا.

از مقابلم رد و وارد اتاق شد. نگاهی به بقیه کردم و گفتم:

— همراهشم بیاد، شماها فعلاً بشینید.

سرتکان دادند و همزمان چشم زیرلبی گفتند. دوباره گفتم:

— آگه در زدن باز کنین. یکی دیگه هم هست.

داخل شدم و آهسته در را بستم.

دو جراحی، خسته‌تر و بدخلق‌ترم کرده بود. همین باعث شده بود بی‌اعصاب‌تر رفتار کنم. وقتی سومین بیمار وارد شد؛ حالم بدجور خراب شد.

اینجا قوانینی داشت. یکی آنکه پول را از قبل به حساب بریزند و یکی آنکه ورود مرد ممنوع بود. درحالی‌که مشغول دومین بیمارم بودم؛ شنیدم که زنگ زدند و این یعنی سومی هم آمد. با شنیدن صدای مردانه؛ با عصبانیت جراحی را نیمه رها کردم و با ضرب در اتاق را گشودم. چندشم شد از اینکه دیدم زنی رنگ‌وروی پریده نشسته و مردی احمق هم مدام زیرگوشش ورد می‌خواند.

در همان حال که پنس سرد و فلزی در دستانم بود غریدم:

— تو بیرون.

پسر جوان و خوش‌پوشی بود که با دیدنم و این برخوردم با تعجب ایستاد.

زن جوان هم پشت‌بندش ایستاد و بازوی پسر را چسبید. پر خشم به زن گفتم:

— از طرف سهیلایی؟

تندتند سرش را بالا و پایین کرد.

— قوانینو نگفت؟

— چ... چ... چرا... اما... اما این...

و با نگاه مرتعش و لرزانش به پسر نگاه کرد.

— شوهرمه! به خدا...!

پا کویان به سمت در رفتم و با ضرب بازش کردم.

— بیرون.

پسر جوان، یک دستش را داخل جیبش کرد و درحالی‌که به ته‌ریشش دست می‌کشید از مقابلم گذشت و خارج شد. در را محکم پشتش کوبیدم و همان‌طور که به اتاق جراحی برمی‌گشتم غرغرکنان گفتم:

— با بچه آدم یه بار حرف می‌زنن...

همه رفته بودند و بیمار آخر کارش حسابی طول کشید. تمام مدت سکوت می‌کردم؛ اما حالا نتوانستم با پوزخند نگویم.

— می‌داشتی نه ماهه می‌شدی بعد میومدی!

با گریه و ناله گفت:

— نمی‌خواستیم بیایم. مجبور شدیم.

حوصله درددلش را نداشتم، پس کنجکاوی بیشتری نکردم که چرا الان برای سقط اقدام کرده‌اند؟! زمانی که بچه کامل کامل است!

وقتی کارش تمام شد نیاز به همراه داشت. عصبی بودم از اینکه حرفم را گوش نداده و با یک نزه‌خر آمده بود. بازهم در خروجی را وحشیانه باز کردم و دیدم که پسر روی پله‌ها نشسته.

— بیا جمعش کن.

مشخص بود چون کارش گیرم است؛ زبانش را موش خورده.

آرام داخل شد و یک‌راست به اتاق رفت. من هم به آبدارخانه رفتم.

صدای دلجویی و قربان صدقه‌اش، حالم را به هم می‌زد. مشخص بود زن بیچاره را خر می‌کند؛ با این حال حتی یک درصد برایم اهمیت نداشت که چه‌ها بینشان گذشته و می‌گذرد و خواهد گذشت!

پودر آماده نسکافه را داخل آب‌جوش ریختم و همانجا پشت میز

کوچک سه نفره نشستیم.

از جلوی در رد شدند و پسرک احمق تنها انتقامی که توانست از من بگیرد؛ کوبیدن در خروجی بود!

اینکه من در ماشینم، فقط موزیک کلاسیک گوش می‌دادم؛ نشانه با کلاسی من نبود! مثلاً دیشب فرنگیس گفته بود چقدر با کلاسی! می‌دانم دردش چه بود. گاهی که در روزهای تعطیل خانه می‌ماندم؛ یا خانه باید در سکوت می‌بود یا موزیک کلاسیک اجازه داشت تنها شکننده آن سکوت باشد. او هم چپ می‌رفت راست می‌آمد، تکه‌ای به ما می‌انداخت. واقعاً نمی‌توانستم تصور کنم روزی بنشینم و موزیکی گوش بدهم که خواننده‌ای روی آن می‌خواند! حس تشنج به من دست می‌داد! داشبوردها را باز کردم و فلش آبی رنگ را برداشتم و به ضبط متصل کردم.

با «کنسرتوی دو ویلونه و ویوالدی» شروع می‌شد. کمی، فقط کمی حس خوشایند به من دست داد. با وجود سرما؛ ذره‌ای شیشه ماشین را پائین کشیدم. دخترک گل‌فروش به شیشه می‌زد، اوقات خوشم را تلخ کرد. بی‌حال برایش ابرو انداختم که «نمی‌خواهم» کوتاه نمی‌آمد و سر گل‌ها را به زور از پنجره داخل کرده بود. چراغ سبز شد؛ گازش را گرفتم. دلت که برایش بسوزد سوارت می‌شود و سواری می‌گیرد. باید یاد بگیرد حقش را خودش به زور از دنیا بگیرد. اینکه محلش ندادم تنها بی‌اعصاب بودن مرا نمی‌رساند، باید می‌فهمید این کارها نشد نان و آب. چه جویری‌اش به من ارتباطی ندارد.

همین که پایم را به خانه گذاشتم؛ تلفن روی پیغامگیر رفت.

«لطفاً بعد از شنیدن صدای بوق پیغام خود را بگذارید.»

«آذینم، اگه پیغام‌مو شنیدی زود باهام تماس بگیر.»

صدای گرفته از گریه‌اش کمی رویم اثر گذاشت. بدون درآوردن کفش‌هایم به سمت تلفن رفتم و فوری تماس گرفتم و او هم به دو بوق نرسیده پاسخ داد:

– آذر؟

– چیه؟

– آب دستته بذار زمین بیا خونه‌مون.

– اخم‌هایم را درهم کشیدم و گفتم:

– چرا؟

– حال بابا بده، بهتره که...

– زیر گریه زد و ادامه داد:

– تو هم باشی.

گوشی را محکم‌تر چنگ زدم و سعی کردم خون‌سرد پیرسم:

– الان کجاست؟

– خونه.

– پر حرص تقریباً فریاد زدم:

– خونه؟! احمق... سریع آمبولانس بگیرین بیارینش تهران. سریع!

– لازم نکرده دلت بسوزه، ما خودمون بلدیم. حریفش نمی‌شیم.

– می‌دونی چرا نمی‌داد؟

– سکوت کردم.

– چون از دکترا بیزاره!

– رفته رفته پوزخند یک‌طرفه‌ای روی لب‌هایم نشست.

– چون می‌گه دخترم یکی از هموناست که همه فکرشون پوله.
باز هم سکوت.

– آذر؟

باز گریه‌اش شدت گرفت و ادامه داد:

– اگه بابا، اگه بابا بلائی سرش بیاد، فقط و فقط تقصیر توئه.

– پس بمونین تو همون ده‌کوره تا خدا شفارش بده.

گوشی را محکم کوبیدم و برای بار هزارم خودم را بابت دلسوزی بی‌جا سرزنش کردم.

باز هم تماس گرفت و روی پیغامگیر رفت.

«خیلی بی‌شعوری! بابا داره می‌میره... نمی‌خوای بیای؟!»

گوشی را با ضرب برداشتم و آهسته و شمرده؛ اما پرغیظ گفتم:

– بیام که چی؟ بشم آینه‌دق؟! زودتر جون بده؟

آنچنان بغض تازه‌اش ترکید که صورتم درهم شد.

– نگو بی‌انصاف! نگو نامرد! نگو... بیا بالای سرش، به خدا پشیمون

می‌شی. آخرین دیداره... مطمئنم! دوستت داره، دوستش داری! من

می‌دونم بیندت حالش خوب می‌شه. بلندشو بیا آذرجان.

چشم بستم و لرزان، نفس عمیقی کشیدم.

– میام.

– باریکلا، قربونت برم. بیا...

و با صدای فین‌فین بینی‌اش را بالا کشیدم.

– فقط...

– چی؟

– هیچی... صبح راه می‌فتم.

نرفته می‌دانستم یک جنگ اعصاب داریم و در آخر به قهر برگشتن من.
دو سالی می‌شد از آخرین دیدار و آخرین دعوای مان گذشته بود.

می‌رفتم، موعظه می‌شدم، حرف می‌شنیدم، تحقیر می‌شدم و
برمی‌گشتم! با این حساب، تنها کسانی بودند که اجازه داشتند چیز بارم
کنند. یک جورهایی هنوز خانواده‌ام را دوست داشتم. یک جورهایی هنوز
این مهربان‌های ساده را دوست داشتم!

هنوز هم نمی‌دانستم رفتنم چه سودی خواهد داشت. به هر حال بدون
بستن هیچ چمدانی، بلیط گرفتم و پرواز...

جزء به جزء این شهرستان را بلد بودم. یخبندان بود اینجا. کیفم را روی
دوشم مرتب کردم و دست‌هایم را بغل گرفته و قدم تند کردم به سمت
تاکسی‌های فرودگاه.

– صومعه می‌برید؟

مرد نگاهی به سر و وضع انداخت و با لهجه‌ای که دو تا از کلمه‌هایش
هم به زبان شهرمان بود گفت:

– روستا صومعه خودمان؟

خمار پلک زدم و عاقل اندر سفیه نگاهش کردم. خودش فهمید چه
چرتی گفته، پس بی‌معطلی نشست و گفت:

– بشین.

حتی الامکان سرم را با گوشی‌ام گرم می‌کردم تا نگاهم به اطراف و
محلله‌های آشنا و گذشته نیفتد. بوی آشنا مدام زیر بینی‌ام می‌زد و حس
خاصی به من دست می‌داد. چشم بستم و سرم را تکیه دادم.

می‌دانستم چه حالی می‌شوند از دیدنم. می‌دانستم چه حالی می‌شوم

از دیدن شان.

یک لحظه حس پشیمانی می‌کردم از آمدنم و لحظه‌ای بعد به خود دل‌داری می‌دادم که نهایتش یک ترک چند ساله دیگر است. با این حال تحمل نداشتم مدام اعتراض کنند و گیر بدهند به من و زندگی جدیدم. – رسیدیم.

چشم باز کردم و کرایه را حساب. همین که پایم را روی زمین گذاشتم، نگاه خیره چند زن را حس کردم. یقه پالتو را به هم نزدیک کردم و سر به زیر و آهسته از مقابل شان رد شدم.

زبان مان را فول بودم. شنیدم که با زبان محلی گفت:

– تیپ شو، این کیه؟!

دست‌هایم را در جیب کردم و سرم را بیشتر در یقه‌ام فرو بردم. سرایشی تند آشنا را که همیشه با آذین و بچه‌ها رویش لاستیک بازی می‌کردیم؛ طی کردم و به در کوچک و چوبی خانه مان رسیدم.

نمی‌خواستم احساساتی شوم و بیشتر به گذشته فکر کنم. خیلی وقت بود که این سبک زندگی جذابیت خاصی برایم نداشت. پس سربلند کردم و صاف ایستادم. خونسرد و محکم قدم برداشتم و صدای مات زده جمیله را شنیدم:

– وویی! بچه‌ها آذره!

لحظه‌ای پلک بستم و باز بی تفاوت به سمت خانه رفتم.

– آذر؟ صبر کن ببینم، خودتی؟

ایستادم. بازویم را گرفت و برم گرداند.

– آذر؟

با آن چکمه‌های پاشنه بلند یک سر و گردن بلندتر شده بودم. پائینی

نگاهش کردم و با تک سرفه‌ای گفتم:

– سلام.

گل از گلش شکفته و محکم به آغوشم کشید. باز چشم بستم و سعی کردم آرام باشم.

گلشید و گلشن با صدایی شبیه جیغ به سمتم دویدند و این چنین بود که در بغل شان پاس‌کاری شدم. می‌دیدند رو نمی‌دهم؛ اما انگار نه انگار شان. سه دوست صمیمی بچگی‌هایم حالا تپل و گرد و سپید مقابلم ایستاده بودند و قربان صدقه‌ام می‌رفتند.

من هم تنها می‌توانستم لبخند نیم‌بند و زوری و مصنوعی‌ای به رویشان بزنم.

گلشید که از خواهرش، گلشن بزرگ‌تر بود با لبخند و خجالت گفت:

– نگاه داری خاله می‌شی آذر.

پلک‌هایم از چشمان درخشان سیاهش به شکم برآمده‌اش افتاد.

خواستم بگویم «مبارک باشه» اما باور می‌کنی که نتوانستم؟!

شاید به نظر اطرافیان یک آدم نقش بازی کن باشم. شاید یک آدم شعار دهنده و افراطی؛ اما واقعاً جمله‌های مثبت در دهانم نمی‌چرخیدند. آن هم تبریک برای بارداری! من کسی بودم که جان خیلی از بچه‌ها را گرفته بودم! از همین حالا هم موج منفی‌ای را که کودک درونم گلشید برایم می‌فرستاد حس می‌کردم؛ حس می‌کردم و این یک توهم و رویا نبود.

واقعاً متوجه می‌شدم بچه‌اش هم از من بیزار است!

گلشن با لحن طنزآلودی گفت:

– اوووو! چه خودشم می‌گیره حالا!

همگی به خنده افتادند و او ادامه داد:

– به! چه عملی هم شده صورتش! دو سال پیش که اصلاً نشد
بینیمت!

دوباره گلشید رشته کلام را به دست گرفت:

– راست می‌گه! تو تاریکی اومدی، تو تاریکی هم رفتی.

جمیله اضافه کرد:

– خوش به حالت! دماغتم عمل کردی رفت، ما همچنان با کلنگ‌مون
نفس می‌کشیم.

هر سه از خنده ریسه رفتند و من آرام گفتم:

– بچه‌ها خسته‌ام... بعداً میام.

کنارشان زدم و دستم را روی زنگ کهنه و شکسته‌خانه‌مان گذاشتم.

پچ‌پچ‌شان مهم نبود. مثل خیلی چیزهای دیگر.

آذین از حیاط بلند گفت:

– کیه؟

جوابی ندادم که دوباره شنیدم.

– یوسف بازکن ببین کیه.

آه خدای من! یوسف، شوهرش! تاج سرش! هاها! دست‌هایم را

در جیبم مشت کردم و اخم‌هایم را درهم کشیدم.

یوسف در را باز کرد و با ابروهای بالا رفته گفت:

– سلام!

– سلام.

نگاهم را با تأخیر از او گرفتم و به پشتش دوختم. پله‌های سه تایی

جلوی در را پایین رفتم و چرخ‌ی در حیاط زدم.

آذین چادر به کمر بسته آهسته به طرفم آمد و با دهان نیمه باز محوم

شد که گفتم:

– یه جوری تعجب کردی انگار نمی‌دونستی میام؟

نگاه خیره‌اش را تکانی داد و گفت:

– نه نه... سلام... فقط نشناختم... دو سال پیش فقط بینی و گونه‌ها

عملی بود. با این لبا و این رنگ پوست ندیده بودمت.

کنایه‌ها از همین اول شروع شد! شاید هم منظوری نداشت؛ اما به

هرحال بدم آمد. گذشته‌ام شده بود پتکی بر سرم.

دستم را گرفت و همان‌طور بالایی نگاهم کرد. پائینی نگاهش کردم و

دیدم یک قطره اشک در چشمش می‌رقصد.

نوجی گفتم و دستم را از دستش کشیدم و به سمت خانه راه افتادم.

شنیدم که پرغصه گفت:

– کو اون لپای گلی؟ اون شکم قلنبه؟ آذر جان؟ خواهری؟

چکمه‌هایم را درآوردم و پا گذاشتم روی فرش قرمز دستبافت مادر.

حسین و پونه اولین کسانی بودند که چشم در چشم شدند. حسین

پسرخاله‌ام بود. حدود سه سالی می‌شد که ازدواج کرده بودند.

پونه را بیشتر از دو بار ندیده بودم و گاهی واقعاً فراموش می‌کردم پونه،

که بود! آذین همیشه فکر می‌کرد لفظ می‌آیم؛ اما واقعاً عروس خاله‌ام

چیزی نبود که بخواهم در ذهنم نگاهش دارم. برعکس تصورم که فکر

می‌کردم از دستم دلخور باشند؛ به پایم بلند شدند و با احترام حالم را

پرسیدند.

سر تکان دادم و تنها به گفتن «ممنون» اکتفا کردم.

مادرم با اشتیاق و بلند مخاطبم قرار داد:

– آذر؟!

در کسری از ثانیه در آغوشش بودم و با گریه و زاری و گلایه، تندتند می‌بوسیدم.

– باشه مامان. حرف می‌زنیم حالا.. مامان!

– خدا... خدا... دخترم...

نگاهم از پس شانهٔ مادرم به بقیه افتاد. بازوهای مادرم را آهسته فشردم و گفتم:

– مرسی.

آذین نجاتم داد. مادر را از من جدا کرد و حانیه، خواهر حسین نزدیکم آمد.

– خوبی؟

– خوبم.

– بیا لباستو عوض کن.

دنبالش راه افتادم. او مرا راهنمایی می‌کرد! مثل یک غریبه در خانهٔ کودکی‌هایم. پالتویم را درآوردم و شالم را آویزان کردم. همین که آمدم خارج شوم؛ آذین مچم را محکم کشید و آهسته غرید:

– کجا؟

بی‌حال نگاهش کردم.

– پیش بابا!

– بدون روسری؟

– بابا نامحرم شده؟

– نخیر! حسین نامحرم بود و هست.

سرکش نبودم. وقت بحث هم نداشتم. همان‌طور که چشمم به

چشمش بود، دست دراز کردم و شال را برداشتم، روی سرم انداختم و بینی‌ام را عمیق بالا کشیدم.

– بابا تو اتاق دو دَرَس...!

از اتاق بیرون زدم و بازهم نگاه‌ها به سمتم برگشت. حس کردم چند عضو جدید اضافه شده؛ اما خودم را به آن راه زدم و یک راست در اتاق را باز کردم.

هیچگاه پدرم را این‌طور خرد و ضعیف ندیده بودم. زیر لحاف مثل یک بچه شده بود. به پهلو و پشت به من خوابیده بود. حسم کرد. مخاطبم قرار داد و بازهم بعد از چند سال مورمور شدم.

– اومدی؟

پلک بستم. نفسم بند آمد. دوباره شنیدم.

– دیره دیگه.

نگاهم را به آذین دادم و با چشم و ابرو اشاره کردم خارج شود. ناراضی بود؛ اما اطاعت کرد و در را بست.

– بیا نزدیک.

دور زدم و مقابلش نشستم. بی‌حال چشم باز کرد و خیره شد به تک‌تک اجزای صورتم که حالا کلی تغییر کرده بود.

– موهاتو حنا می‌داشتی.

سرم را تا نهایت بالا بردم و نفس عمیق کشیدم. آن‌قدر بالا بردم که سیب‌گلویم حنجره‌ام را خراشید.

– حالا طلایی کردیش؟

به عسلی می‌گفت «طلایی» باز نگاهش کردم و آهسته گفتم:

– سلام.

— حنایی بیشتر بهت میومد بابا!

— بابا؟

چشم‌های گرد کرده‌ام را به چشمان آب آورده‌اش دوختم و ادامه دادم:

— من بد نیستم. پیشرفت کردم. ماهانه پول فرستادم واسه تون.

متعجب بودم که پر حرفی کردم! بیشتر از دو کلمه حرف زده بودم!

انگار در مقابل او همیشه حرف داشتم.

سعی کرد بلند شود و بنشیند؛ اما غریدم:

— بخواب.

— اهِع... اهِع...

دستمال را مقابل دهانش گرفت و دیدم که با هریار سرفه‌اش دستمال

خونی می‌شود.

چشم‌هایم را روی هم فشردم و گفتم:

— من می‌برمت تهران.

— من جایی نمی‌ام.

— دردت چیه؟ مشکلات با من چیه بابا؟ امروزی گشتنم؟

با یک «آخیش» تکیه داد و پردرد نگاهم کرد.

— دکتر شدنت افتخارمه. کی بدش میاد؟ اما قلبت سنگ شده. چند

وقت پیش که حیدر و معصومه رو پس فرستادی حالا هم حسین و پونه.

کاسه چشمانم همان‌طور گرد کرده و لرزان تندتند روی صورتش

می‌چرخیدند که دوباره لب باز کرد.

— بهت گفتم زمین نادر آتیش گرفته، پول داری بده بهت پس می‌دیم.

یادت میاد چی گفتم؟! شرمت نشد بابا؟

همچنان خیره بودم.

— باسر و وضعت کار ندارم. بگرد، شاد باش، آرایش کن! می‌دونم

اون قدر می‌فهمی که کار خلاف شرع و ناشایست نمی‌کنی. شاید ظاهر

ترگل ورگل شده؛ اما ذات بد نیست بابا.

خودم را کنارش کشیدم و تکیه بر دیوار زانوانم را به آغوش گرفتم و

گوش سپردم.

— ترجیح می‌دم بمیرم؛ اما نیام تو شهری که تو رو گرگ کرده.

من گرگ بودم؟

— چقدر پاتو توی یه کفش کردی من ایمانو می‌خوام؟! کی بود می‌گفت

مخالفه؟ من بودم. یادته؟ بهت گفتم شماها به درد هم نمی‌خورین. بیچه

خوبی بود، سالم بود، ساده بود؛ اما بهت گفتم به هم نمی‌اید. نداشت

خب، منم نمی‌گفتم پسر بدیه. می‌گفتم بذار رشد کنه بعد بیچسب بهش...

چی شد؟ هیچ‌جده سالگی عقدش شدی و رفتی تهران. رفتی دیدی

زندگی‌های شهرنشینی رو، دلت خواست و سرکشی کردی سر پسر

بیچاره! دو سال بعدم طلاق!

— نمی‌دونستم این جور می‌شه.

— این نشد جواب من. زرق و برق تهرانو دیدی دلشو شکستی. چی

می‌شد مثل آدم می‌موندی، حالا اونم مهندسی شو می‌گرفت و الان

زندگی‌ای که میخواستی واسه ات درست می‌کرد.

— نمی‌تونست.

— فعلاً که خبر پیشرفتت کل آبادی رو برداشته!

— منم پیشرفت کردم. خودم، تنهایی.

— کاری کردی که نتونستیم توی چشم بی‌بی نگاه کنیم.

— شما جای من نبودین؛ هیچ‌کدوم. حالم از سادگیش به هم می‌خورد.

بیشتر کز کردم و بیشتر لرزیدم.

— گفتم پیشمونی؛ اما نه. هنوزم به کارات افتخار می‌کنی!

تنها سکوت چاره‌ی دردم بود.

— چند سالت؟ بیست و هشت رو رد کردی نه؟

حالا نگاهش هم نمی‌کردم.

— بیست و هشت سالت آره... دیره واسه تربیت کردنت. ختم کلامم؛

آدم باش. گذشته‌ها گذشته، از الان به بعد بجسب به زندگی و چهارتا کار

خوب بکن. والا بلا... اهع... ساده‌ها هم آدم‌ن! بی سوادا هم آدم‌ن!

— حالا که چی؟ میای بریم بیمارستان یا نه؟

— نخیر.

عصبانی بلند شدم و به در که رسیدم گفتم:

— کاری نکن اون دنیا شرمنده بشم آذر.

سفره‌ی شام را پهن کرده بودند و دقیق نمی‌دانستم چه مدت از آخرین حضورم در این دوره‌می‌ها می‌گذشت. حانیه و آذین در رفت و آمد بودند.

قبل‌ترها خودم هم کنارشان کار می‌کردم و سفره می‌چیدم؛ اما حالا کناری نشسته و سرم را پایین انداخته بودم. صدای گریه‌ی آرام مادرم باعث شد سر بلند کنم. نگاهم به چهره‌های جدیدی افتاد که تا به حال ندیده بودم. بی‌توجه و سرسری نگاهم را گرفتم و به مادرم دادم که آذین گفت:

— مامان؟

مادر سری تکان داد و لب زد:

— خب می‌گه می‌خوام پیام پیش شما من چی بگم آخه؟

— منظورم اون نیست. الان میاد بیرون گریه‌تو می‌بینم دلش می‌ترکه!

هنوز زنده‌اس.

توجهم به مکالمه‌شان بود که دیدم حسین زیر بازوی پدرم را گرفته و با اوضاع و خیمش به سمت سفره می‌آورد.

وقتی می‌دانستم حرف زدنم بیهوده است؛ پس خاموش ماندم و نگاهم را به غذاهای چند رنگ دادم.

پونه آرام گفت:

— بدین واسه‌تون بکشم.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و بشقابم را به دستش دادم.

— از کدوم می‌خواین؟

همان‌طور چشمانم را سُراندم روی غذاها و آرام گفتم:

— فرق نداره. یه کفگیر...

آهسته سر تکان داد و آذین آرام گفت:

— همینه انقدر لاغر شدی.

خواستم بگویم فقط همین نبوده! فقط کم خوراکی نبوده؛ اما طبق معمول خاموش ماندم.

پونه درحالی‌که بشقاب را مقابلم می‌گذاشت آهسته گفت:

— اون دوتا پسرا داداشامن. اونا هم خانوماشون. می‌خواستن سلام بدن، فرصت نشد بیخشید.

قاشق و چنگال برداشتم و در همان حال گفتم:

— مرسی.

آذین کاملاً بی‌تفاوت گفت:

— راستی بی‌بی بعد از شام میاد.

قاشق و چنگال در دستانم مشت شد. چشم بستم و نفس عمیقی

کشیدم ولی نتوانستم ساکت بمانم:

— چرا؟

همه سکوت کردند. انگار صحبت کردن من برایشان جالب‌ترین اتفاق روزگار باشد که حتی نفس هم نکشیدند!

— خب... خب...

پدر به سرفه افتاد و من با صدای بلندی گفتم:

— واسه چی میاد آذین؟ چرا؟ مگه بابا طوریشه؟! هنوز چیزی نشده

واسه‌اش ختم گرفتین.

پدر فریاد زد:

— ربطی نداره! فقط توئی که منتظر مرگ منی وگرنه بی‌بی همیشه

اینجاس!

سرفه‌هایش وحشتناک شد. همه از چشم من دیدند و به طرفش هجوم

بردند.

قاشق و چنگال را پرت کردم و به اتاق رفتم. خر خودشان بودند.

می‌دانستم می‌خواهند من و بی‌بی را روبه‌رو کنند تا شاید بی‌بی جان‌شان

حلالم کند. وگرنه بی‌بی نمی‌خواست سربه تن من باشد!

پالتویم را پوشیدم و کیفم را برداشتم. آمدم خارج شوم که با آذین سینه

به سینه شدم. در رویم فریاد زد:

— خجالت نمی‌کشی؟

— من یا شماها؟

— تو! آه بی‌بی بابا رو به این روز انداخت.

از شدت مسخرگی کلامش خندیدم.

— جداً؟ چرا اون وقت؟ مشکل من با اون مرتیکه چه ربطی به بابامون

داره؟

— ربطش؟ ربطش اینه که دل شکستی، خدا داره سر عزیزت میاره.

حالم از مخ پوچش به هم خورد. یکی به شانهاش زدم و گفتم:

— چه خدای باحالی دارین، یکی دیگه زده یکی دیگه خورده سر

اطرافیان خالی می‌شه.

محکم نگه‌م داشت و گرد نگاهم کرد.

— بمون و طبق خواسته بابا؛ قبل از رفتنش از این دنیا، از بی‌بی

عذرخواهی کن.

نمی‌توانم حسم را بیان کنم. فقط می‌دانم که در یک آن آنچنان

دیوانه‌وار قهقهه زدم که حسین و یوسف به اتاق دویدند!

دستم را به معنای ای دادِ بیداد تکان دادم و با کیفم ضربه آرامی به

آذین زدم تا کنار برود.

چکمه‌هایم را پوشیدم و بدون خداحافظی و بدون توجه به آذر، آذر

گفتن‌شان به حیاط رفتم.

حسین دوید و با نفس نفس گفت:

— وایسا برسونمت ترمینال حداقل!

سوار پیکان قراضه‌اش شدم و درحالی‌که شقیقه‌هایم را ماساژ

می‌دادم؛ گفتم:

— فقط زودتر.

— چشم دخترخاله.

تمام راه را سکوت کرده بودیم و می‌دانستم جرئت نمی‌کند حرف

بزند.

بی‌حال پرسیدم:

– چته؟

– بله؟!؟

– مشکلت چی بوده او مدین تهران بستری بشی؟

– آهان... هیچی...

نیم‌رخش از خجالت سرخ شده بود. کم و بیش فهمیدم. بی تفاوت گفتم:

– حالا خواستی بیا وقت داشتم با دوستام هماهنگ می‌کنم. من خودم بیمارستان کار نمی‌کنم. آذین احمق نمی‌فهمه تخصص ندارم و کاری از دستم برنمیاد.

– چشم. مرسی دخترخاله.

حقیقتش هم همین بود. درست بود می‌توانستم با آشناهایم هماهنگ کنم؛ اما حس و حالش نبود. دلسوزی و مهربانی و... چه بگویم؟!؟

با لرزش گوشی داخل کیف که روی پایم بود؛ نگاه از جاده تاریک گرفتم و دکمه وصل را زدم.

– آذر...

گریه دلخراش آذین مو به اندامم سیخ کرد. سکوتم پرسش داشت.

– برگرد... بابا تموم کرد.

نمی‌توانست نقشه‌ای برای برگشتنم باشد. نمی‌توانست دروغ باشد تنها برای آنکه من از بی‌بی عذر بخواهم. بوی گند و طعم گندتر حقیقت حالم را دگرگون کرد. گلویم یاری نکرد در جوابش چیزی بگویم. تنها توانستم تماس را قطع کنم و به حسین بگویم:

– برگرد.

خانه‌مان غلغله بود. تمام همسایه‌های آشنا و ناآشنا و قدیم و جدید آمده بودند. پدرم را روبه قبله خوابانده و دورش را گرفته بودند. من که رسیدم کنار کشیدند و آذین بدون هیچ رعایتی سرم فریاد کشید:

– مُرد! خیالت راحت شد؟

حرفش برایم مهم نبود، من فقط مات جنازه‌ای بودم که ملحفه سپید گلدوزی شده به دست مادرم رویش بود.

خواستم گریه کنم؛ اما نشد. خواستم فغان کنم و این طلسم هشت ساله سکوت را حالا بشکنم؛ اما نشد. فکر می‌کردند آدم آهنی هستم که حالا دخترکان و زنان فضول همسایه پشتم پیچ‌پیچ می‌کردند. دختر پیرمرد بیچاره، شهری شده و گریه نمی‌کند. ببینم مگر شهری‌ها آدم نیستند؟ مگر شهری‌ها گریه نمی‌کنند؟! چرا هیچ‌کس نمی‌پرسید دردت چیست؟! چرا بی‌جهت صفت شهری می‌چسبانند تنگم؟!؟

حانیه آرام آرام بازوان و کمرم را مالید. انگار فقط او فهمید من هم دل دارم! من هم می‌توانم ناراحت باشم! با این وجود می‌دانستم اطرافیان چهره غلط اندازم را دوست ندارند؛ چهره‌ای که بی‌تفاوت و خاموش، زل زده است به صورت پوشیده شده پدرش.

اینکه من در خاک سپاری پدرم، پالتوی یشمی به تن داشتم؛ خیلی ضایع بود؟! اینکه من کف دستم را بو نکرده بودم که ممکن است پدرم بمیرد و مجهز نبودم خیلی زشت بود؟ کاش یاد می‌گرفتم انقدر احمقانه در مورد دیگران نظر ندهیم. کاش یاد می‌گرفتم تا مطمئن نشدیم چه شده، الکی قضاوت نکنیم. زن احمق فکر کرده بود من زبان محلی‌مان را بلد نیستم که شروع کرده بود به زدن حرف‌های مفتی که بیشتر و بیشتر مرا

در تصمیمات و کارهایم مصمم می‌کرد. اینکه متنفر بودم از آدم‌های اطرافم نشانه‌ی بیشعور بودن من نبود!

– وویی! می‌بینی طلعت؟! دختر کوچیکشه‌ها! می‌گن دکنتره؛ اما چه فایده؟! تیپ شو نگاه، معلومه چی کاره‌اس...

– آره می‌دونم. می‌دونی کی بوده؟ عروس بی‌بی بوده. زن ایمان سبحانی.

– آره، کیه که ندونه؟ نگاه چه پرروئه! گریشم نمیاد.

– شهریا همینن.

– سیاه پوشیدن که دیگه حالی شونه، نیست؟

دست‌هایم را بغل گرفته و بالای سر مادر و آذین ایستاده بودم. خودشان را به خاک و خون کشیده بودند. حقیقتاً ناراحت بودم حتی بعد از هشت سال حس می‌کردم دلم گریه می‌خواهد. مطمئن بودم به محض پیش آمدن فرصت اشک خواهم ریخت؛ اما در جمع راحت نبودم.

همین که سر بلند کردم؛ دیدم حلقه‌ای که مردم دورمان و در واقع دور قبر زده بودند؛ شکافته شد و من خیره و مات به شخص تازه وارد...

از هر آنچه که من را یاد «ایمان» می‌انداخت متنفر بودم. از هر چیزی که فکرش را کنی. نه فقط یاد شخص ایمان، از هر چیزی که مرا یاد کلمه «ایمان» بیندازد. حالا تصور کن بی‌بی جانم را مقابل خودم دیدم.

چشمانم را تنگ کرده و بروبر نگاهش کردم؛ چادرش را کیپ گرفته بود و با وجود آنکه روی ابروهایش پوشیده بود، می‌دانستم که اخم کرده است.

نمی‌دانم مرا ندید یا خودش را زد به ندیدن! خم شد و روبه مادرم و آذین با زبان محلی گفت:

– تسلیت.

خنده‌دار بود. می‌خواستم وسط مجلس ختم پدرم قهقهه بزنم که آذین و مادرم ایستادند و با شرمندگی تشکر کردند.

یک‌جورهایی هم خوشم می‌آمد که من آدم ترسناکه قصه‌شان بودم. تمام جمع با عزت و احترام برایش کنار کشیدند و یکی حلوا به دست و یکی خرما به دست از او پذیرایی کردند. خنده‌ام می‌گرفت که بدبخت‌ترین آدم روستا، از دولتی سرایمان جانش شده بود خانم و خانمانه رفتار می‌کرد!

مگر پسر احمق و بی‌عرضه‌اش می‌توانست بدون من به جایی برسد؟ من که فکر می‌کردم کله پا شود؛ اما روز به روز خبرش می‌پیچید چه پیشرفت‌ها که نمی‌کند. حالا خودش کو؟ پدرم خیلی سنگش را به سینه می‌زد. مادرم هم، آذین هم، اصلاً همه! تمام این آدم‌ها سنگ ایمان را به سینه می‌زدند، پس کو؟ کجاست؟ چرا نیامد سر خاک یکی از سرشناس‌ترین افراد روستا؟ سر خاک یکی از عاشقان سینه چاکش.

نمی‌دانم کی و چطور لبخند یک‌وری و مودبانه‌ام روی صورتم نشسته بود. به هر حال بی‌بی جان نگاهم کرد و با پرویی تمام، بدون رعایت اطرافیان و بدون رعایت شرایطمان با همان زبان اصلی گفت:

– بخند!

با همان زبان جواب دادم:

– می‌خندم. شما؟

– من؟ من مادر ایمان سبحانی‌ام. می‌شناسیش که؟ خیلی موفقه، همه می‌شناسن.

– نه من نمی‌شناسم.

هیچ توجهی به خفه شوهای آذین نمی‌کردم. هیچ توجهی به اعتراض جمع نمی‌کردم. حالا که قاطی شان شده بودم، بگذار حسابی خالی شوم!

یوسف لب زد:

— آذر خانوم، احترام قبر باباتو نگه‌دار.

دیوانه شده بودم. نگاهش کردم و گفتم:

— شما؟!

کیفم را به چنگ گرفتم و عقب عقب رفتم و در همان حال بلند روبه تمام جمع گفتم:

— شما؟! شما؟! شما کی هستین؟

به گلشید نگاه کردم و پرسیدم:

— شما؟

به آذین نگاه کردم و پرسیدم:

— شما؟

به مادرم نگاه کردم و جیغ کشیدم:

— شما؟!

برگشتم و روبه آسمان نگاه کردم و بلند روبه خدا فریاد زدم:

— شما؟!

ناراحتی و عزا گرفتن من؛ باعث زنده شدن پدر نمی‌شد. همان شب اول را هم به زور تحمل کردم.

وقتی خانه و مجلس را با دلیل آنکه بیمار دارم و سرم شلوغ است ترک کردم؛ دماغ‌ها کج شد ولی مگر تصور دیگران مهم بود؟ نه!

فقط توانستم آهسته بازوی مادرم را فشار خفیفی بدهم و بگویم:

— سعی می‌کنم سر بزnm.

جز او و آذین و پدرم کسی برایم ارزش نداشت.

حالا در مطبم در پوزیشن همیشگی؛ یعنی نگران روبه خیابان ایستاده

بودم. حس می‌کردم از این بالا تمام تهران را زیرپا دارم.

سالاری ضربه‌ای به در زد و پشت‌بندش گفت:

— نسکافه...

برگشتم و ماگ گرم را از دستش گرفتم.

— من برم؟

سری به نشانه تشکر و تأیید تکان دادم.

چراغ‌ها را خاموش کرد و من بازهم به سمت پنجره برگشتم. این هوای

ابری، این آسمان گرفته، برای افسرده‌تر و عبوس‌تر شدنم کافی بودند.

هوای دلم، آسمان دلم مثل این هوای پائیزی، ابری بود. فرق من با آسمان

این بود که او بغضش را می‌ترکاند و می‌بارید؛ اما من همچنان مقاومت

می‌کردم. یک آن دلم خواست مثل آذین و مادرم یا حتی مثل گذشته‌ها،

خدا را قبول داشتم تا حداقل دلم خوش باشد یکی هست که این جور

مواقع صدایش بزnm و تخلیه شوم. هرچند اعتقادی نداشتم، ولی فکر

می‌کنم همین که الکی آرام شوم و دل بیندم و تکیه کنم به یک چیز کاذب،

برای خوب بودن حالم کافی بود؛ اما می‌دانی...

کسی که عمری نقش تکیه‌گاه دیگران را ایفا کرده، در شرایط بدی که

برای خودش رخ بدهد، به کسی تکیه نمی‌کند چون تکیه کردن را بلد

نیست. نمی‌تواند، بر نمی‌آید!

صدای زنگ آیفون که آمد، از افکارم خارج شدم و خودم را برای یک

غرغر حسابی سر بیمار احمقی که نیم ساعت از آمدنش می‌گذشت آماده

کردم.

اولش تصمیم گرفتم کارش را انجام ندهم، مگر آنکه طی کنم هزینه این نیم ساعت معطلی را بپردازد. در واحد را باز گذاشتم و به جایگاه اولیه‌ام برگشتم، بدون آنکه به اتاق جراحی بروم و طبق معمول آماده بشوم.

مثل خودش که بی خیال بود، بی خیالی طی کردم و همچنان که نسکافه‌ام را می‌خوردم منتظر شدم.

صدای قدم‌های محکمش باعث شد یک تای ابرویم بالا برود! آخر عادت داشتم زنان بزدل و ترسو سه ساعت لغتش بدهند. با ترس و لرز می‌آمدند و حتی در مواردی میان راه‌پله بیهوش می‌شدند!

پیچ پاگرد را که رد کرد، صدا واضح‌تر شد و متوجه شدم صدای پای یک نفر است. بی‌جهت به این فکر کردم که چه تنهاست! همراه ندارد؟ اخم‌هایم درهم شد. حالا بعد از انداختن بچه‌اش چطور می‌توانست تنها برود؟! نکند وبال گردنم شود؟

داخل شد و در واحد را بست. ماگ را بیشتر در پنجه‌ام فشردم و با یک تک سرفه درحالی‌که به دعوای یک موتوری و عابر نگاه می‌کردم گفتم:
– نیم ساعت تأخیر.

عابر یقه موتوری را گرفته بود و تا جایی که می‌خورد او را می‌زد.
– هزینه‌اش حساب می‌شه. اگه مشکلی نیست که برو تو اتاقی که پشت سرته.

زیر این باران؛ چه سیلی‌هایی که به موتوری بیچاره نزد. حتماً وقتی دستش تر باشد دردش بیشتر می‌شود، نه؟

– اگر مشکلیه که... یک سوم هزینه رو کسر می‌کنم و...

آرام برگشتم و با دیدن مرد کشیده و درشت اندام یک دست سپیدپوش مقابلم؛ ماگ از دستم رها و تبدیل به هزار تکه شد.

تنها روشنایی مطب از نور مغازه‌های خیابان و گهگاهی نور بالای ماشین‌ها بود. در همین حد دیدم که موهایش خیس و نم‌دار روی پیشانی‌اش رها شده. تمام این آنالیز، چیزی حدود دو ثانیه طول کشید. تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که خم شوم و فوری تکه‌ای از ماگ شکسته شده را بردارم.

لب‌هایش که تا به حال خاموش روی هم بود؛ حالا کمی هلالی شد و به رویم لبخند زد! ابروهایش کمی بالا رفت و لبخندش عریض‌تر شد. نمی‌دانستم این حس مورمور شدگی حاصل مراسم یا حضور او. پنجه‌اش را بین موهای خیسش برد و اینبار خنده‌اش صدای ضعیف و کوتاهی هم همراه داشت.

– من جانیارم.

هنوز طنین صدای بی‌نهایت بَمَش در گوشم مانده بود که دست به سینه ایستاد و قد و بالایم را از نظر گذراند. چشمانم را تنگ و پر اخم نگاهش کردم.

– و... اسم شما؟

هه! حالم از این تئاتر به هم خورد. من مخالف صدرد فیلم بازی کردن در دنیای واقعی بودم.

کمی اخم کرد و یک قدم نزدیک شد. دقیقاً مثل بازیگران، همان‌طور دست به سینه ماند و مرموز خندید و گفت:

– من روح اون بچه‌ای هستم که الان می‌خواستی بکشیش.

کم‌کم نیشخند یک‌ووری روی لب‌هایم نشست. فهمیدم دل‌فک است و خطری ندارد. نمی‌دانم چرا این حس به من القاء شد که خطری برایم ندارد! اگر در شرایط باشید متوجه می‌شوید.

پس شانه‌هایم را که تا آن لحظه منقبض شده بود؛ رها کردم و خون‌سرد پشت میز نشستم. حدس می‌گفت؛ پدر بچه‌ای است که قرار بود امروز سقطش کنم. حالا که فکر می‌کردم، یادم آمد چند باری پدر بچه‌ها زن‌شان را تعقیب کرده و دودمان مرا به باد داده بودند!

خودکارم را از روی میز برداشتم و درحالی‌که نقش و نگار درهمی روی کاغذ مقابلم می‌کشیدم گفتم:

– به من هیچ ارتباطی نداره اون زن‌ها می‌خوان چه غلطی کنن. تو هم بهتره بری زن‌تو...

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

– یا دوست دخترتو ادب کنی! نه که اینجا وایسی واسه من دل‌فک بازی دربیاری.

– خیلی از خودم‌تشکری!

نگاهش هم نکردم.

– خجالت نمی‌کشی؟ تو خودتم زنی. این چه کاریه؟

خودکار را انداختم و بی‌تفاوت به سمت جالباسی رفتم.

– شنیدی؟

بینی‌ام را بالا کشیدم و به این فکر کردم نتوانستم درمان این حساسیت فصلی را پیدا کنم.

– نمی‌ترسی همین الان زنگ بزنی پلیس و پته‌تو بریزم رو آب؟

دست کلیدم را برداشتم و باز هم بینی بالا‌کشان از مقابلش رد شدم.

دستش را روی در گذاشت و گفت:

– کجا؟!

خمار نگاهش کردم. ابرویی بالا انداخت.

– چه ریلکسی!

دستش را برداشت. بی‌هیچ حرفی دنبالم راه افتاده بود حتی تا پارکینگ آمد.

ریموت را زدم و دیدم که زودتر از من نشست. من هم نشستم و استارت زدم با تعجب گفتم:

– تو چرا این جور هستی؟!

ماشین را سروته کردم و قبل از خروج از پارکینگ، ترمز گرفتم و صامت به روبه‌رو نگاه کردم تا خودش به حرف بیاید.

خودش را جمع‌وجور کرد و گفت:

– اینکه چیم و کیم و از کجا اومدم مهم نیست؟

سکوتم را که دید لب زد:

– از بچه‌های کمپم.

کمی فکر کردم. خب که چه؟!

– البته جزو شماها که ترک کردین نبودما... تو جشن آخر دوره دیدمت.

همان‌طور خیره به روبه‌رو نشستم.

– فکر می‌کردم خیبری اونجا... بعداً دیدم نه ...

نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم. آرام گفتم:

– خب؟

– فقط یه آشنایی...

گفت «آشنایی»؟! شاید برای اولین بار کمی حس خنده به من دست داد. کناری پارک کردم و گفتم:

– خوبه می‌دونی...

– چی رو؟

فقط نگاهش کردم.

– چی رو؟

– کجا بودم، چی کاره هستم.

– چه ربطی داره؟ مهم اینه الان پاکی.

آه خدای من، الان هم قبولم دارد. دستت درد نکند ممنون!

با یک خمیازه پنهان روی پایش خم شدم و در را باز کردم. سری تکان

داد و گفت:

– من یه مزاحم احمق خیابونی نیستم. من خیلی وقته دلم می‌خواد با

تو آشنا بشم نه واسه مسخره‌بازی، بچه بازی... واقعاً شخصیت جالبی

داشتی.

نمی‌دانستم چطور بفهمانم که خسته‌ام کرده. با انگشت اشاره کردم

«بیرون».

– امروز سرحال نیستی، فردا منتظرت می‌مونم.

در حال پیاده شدن ادامه داد:

– این همه تلخی و خشونت از کجا میاد؟

نگاهش هم نکردم.

– خدانگهدار تا فردا همین ساعت...

سرش را از لای در داخل کرد و به منی که همچنان مات روبه‌رو بودم

گفت:

– بدیش هم اینه نمی‌تونی به پلیس بگی مزاحمتم.

خندید و ادامه داد:

– تا فردا.

در رابست و من راه افتادم. یک پشه هم نبود. فکر کرده بود من بی‌گذار

به آب می‌زنم!

ملودی آرام پیانو که زنگ گوشی‌ام بود از صندلی عقب آمد. در حال

رانندگی دست دراز کردم و کیفم را برداشتم و باز در همان حال داخلش را

جست‌وجو کردم.

– الو خانوم دکتر؟

– شما؟

– فراستی هستم. خانوم دکتر مگه وقت ندادین امروز؟!

– آره.

– خب چرا تشریف ندارین؟

– داشتم.

– یعنی چی؟

– دیر کردی رفتم.

– دیر کردم؟ منشی شما وایساده جلو در می‌گه شما از صبح نرفتی

مطب! خانوم دکتر این چه وضعشه؟ به سهیلا گفتین یک قرون کمتر بریزن

به حساب کار انجام نمی‌دم؛ اما خودتون این جور بی‌برنامه‌گی طی

می‌کنین.

با اینکه گنده‌تر از دهانش حرف زده بود؛ با تعجب به حرفی که

سالاری بهشان زده بود فکر می‌کردم. او که دخالتی نمی‌کرد؟!

اخمی کردم و گفتم:

– منشیم کجا بود؟

از حرصش داشت خفه می شد.

– همون پسره وایساده زیربارون که فقط به ما این خبرو بده.

تازه مطلب را گرفتم. پر تمسخر گفتم:

– گفت منشی منه؟

– نبود؟! او سگول شدیم یعنی؟!!

تماس را قطع و گوشی را روی صندلی پرت کردم.

سالاری سرش را روی میز گذاشته بود. متوجه ورود و حضورم نشد.

دستی به شانهاش زد و تکان آرامی به او دادم. آهسته بلند شد. بی هیچ

حرفی به هم نگاه کردیم و من راه اتاقم را پیش گرفتم. کثیف کاری دیشب

تمیز شده بود. پشت میز نشستم و سالاری چند ضربه به در زد.

– چیزی میل دارین؟

– نه.

خواست برود که گفتم:

– مرسی...

پرسشی نگاهم کرد و چند قدم دور شده را برگشت.

– بنخشید؟

اشاره ای به جای نسکافه پخش شده که حالا برق می زد کردم.

– متوجه نشدم خانوم.

– تمیز کردی.

– باید تمیز می کردم؟!!

خسته از خنگی بی سابقه اش گفتم:

– هیچی.

مثل خودم پاپی نشد. این شباهت بین من و او خوشحالم می کرد.

بی هیچ حرفی خارج شد و در را بست. ضربه ای به در خورد و متعاقبش

زنی با یک دختر بچه داخل شد.

– سلام.

سر تکان دادم و منتظر ماندم دردش را بگوید.

– دکتر، از دیروز اسهال گرفته.

نگاهم به سمت دخترش کشیده شد. از من می ترسید. پشت مادرش

سنگر گرفت و یک چشمی نگاهم کرد.

– بیا اینجا.

دو دستی مادرش را چسبید.

– مامان جان، برو... نگاه خاله چه خوبه!

حوصله ام سر رفت. آبسلانگ^(۱) را برداشتم و از پشت میز بلند شدم.

مادرش با خجالت گفت:

– شرمنده دکتر.

– دهن تو باز کن.

– نمی خوام... مامان!

زیر گریه زد و مادرش با دلجویی گفت:

– آمپول نمی زنه مامان! نگاه کن...

بعد آهسته به من گفت:

– شکلاتی چیزی دارین بدین بهش؟

سرم را بالا انداختم که «نه»
برگشتم و به مطالعه ادامه دادم.
— وا خانوم؟

همان طور کتاب را ورق می زدم.
— این جور که شما اخمات در همه منم می ترسم.

جوابی ندادم، بلند شد و گفت:
— بهتره آداب معاشرت یاد بگیرین. یه لبخند بد نیست.

خارج شد و در را محکم بست. فکر کرده بود روزی من از درمان
اسهال دخترش می رسد.

تا عصر چند بیمار را وزیت کرده بودم. درحالی که به آبدارخانه
می رفتم؛ روبه سالاری گفتم:

— می تونی بری.

— بله.

به اتاقم برگشتم و چای را روی میز گذاشتم. بیمار دیشب را امروز
نوبت داده بودم. دوباره یاد پسرک احمق افتادم و درحالی که به سمت
پنجره می رفتم زیرلب فحشی نثارش کردم که این چنین وقفه انداخت در
کارم. دست هایم را در جیبم کردم و خیره به خیابان ماندم. کمی دید زدم و
همین که آمدم برگردم با دیدن پسرک دیشب؛ سر جایم ماندم. چندبار
پلک زدم تا مطمئن شوم از این فاصله خطا نکرده ام. نزدیک تر شدم و
اینبار پنجره را باز کردم. سوز سردی به صورتم خورد با این حال اهمیتی
ندادم و تقریباً خم شدم؛ خود احمقش بود. روبه روی مطب، آن دست
خیابان به حالت قدم رو کشیک می کشید! اگر تیپ خاصش نبود محال بود
از این زاویه تشخیصش بدهم. پنجره را بستم و پشت میز نشستم.

— سالاری؟

سیگار بین انگشتانش خاکستر می شد. تکیه بر چهارچوب گفت:
— بله.

— شماره خسرو رو بگیر.

سری تکان داد و چند لحظه بعد چراغ قرمز تلفنم روشن شد.

— الو؟ جانم خانوم دکتر؟

— دو تا از اون گنده هاش...

— روی چشم... واسه کی؟

عطسه ای کردم و در همان حال گفتم:

— الان...

خسرو فرزند بود و هر وقت می خواستم دم دست. هر وقت هرچند تا
نوپه و بادیگارد که می خواستم برایم می فرستاد.

سالاری که رفت؛ دو غول تشن بالا آمدند؛ صاف و اتو کشیده. کلاس
کاری خسرو بالا بود. بادیگارد های شق ورق داشت.

از پشت میز بلند شدم و به سمت شان رفتم. سرم را بالا گرفتم و تند؛ اما
خونسرد گفتم:

— یکدست سفید تنشه. درشته، هم قد خودتونه.

یکی شان با صدای ناهنجاری گفت:

— در چه حد بزنییم؟

— فقط بترسه.

هر دو سر تکان دادند و تقریباً پله ها را دویدند. آن قدر عضله روی
عضله آورده بودند که دست و پاهایشان را باز می کردند و راه می رفتند.